

«خدمت زیر پرچم» یا، نظام وظیفه عمومی و اجباری

پیش نوشت

شاید برخی از خوانندگان این نگاشته خدمت زیر پرچم نکرده و از ساختار ارتش شاهنشاهی در آنروزها «۱۳۲۹ خورشیدی» آگاهی نداشته باشند و نام یگان‌ها را ندانند و در مسیر نگاشته، سر در گم شوند. ناگزیر نخست به ساختار ارتش شاهنشاهی میپردازم.

کوچکترین واحد ارتش «جوخه» نام دارد که ۹ نفر سرباز دارد. سه جوخه «یک دسته» را میسازد با ۲۷ سرباز و یک فرمانده که افسری تا حد ستوان یکم است. و سه دسته یک «گروهان» را تشکیل میدهد با یک فرمانده که سروان میباشد. و سه گروهان یک «گردان» را میسازد بایک فرمانده که سرگرد است. و سه گردان یک «هنگ» را تشکیل میدهد با یک فرمانده که سرهنگ است. و سه هنگ یک لشکر را میسازد که افزون بر سه هنگ گروهان «اسواران» سوار، موتوری (کامیونهای نفربر، زرهی، توپخانه، بهداری، آشپزخانه و خدمات دیگر را دارا میباشد) با یک فرمانده که تیمسار سرتیپ و یا بالاتر است. شاید همین مختصر برای درک نوشته زیر کافی باشد.

خواننده گرام توجه داشته باشید که این یادمانده‌ها مربوط به سال ۱۳۲۹ خورشیدی است که کشور ما از سال ۱۳۲۰ که توسط نیروهای متفقین در جنگ جهانی دوم اشغال شد (وبعد از ترک مخاصمات ارتش شوروی که شمال کشور را تا پنج کیلومتری تهران اشغال کرده بود نمیخواست میهن ما را به هیچوجه ترک کند و یکی از شکایتهای نخستین به سازمان ملل و شورای امنیت تازه تاسیس شده در لندن را دولت ابراهیم حکیمی با وجود مخالفت شدید دول انگلیس و روس به لندن آورد) تا عزل مصدق و سپس با نخست وزیری تیمسار فضل الله زاهدی نه تنها ارتش بلکه اوضاع کشور ما از هرجهت دستخوش بلبشو، نابسامانی، هرج و مرج و ناامنی بود. این سالها را برخی، دوران مردمسالاری «دموکراسی» کاذب میخوانند!

در نوروز ۱۳۲۹ خورشیدی تیمسار سپهبد حاج علی رزم آرا، رئیس ستاد ارتش، برخلاف قانون نظام وظیفه برای دانشجویان که باید در شهریورماه به خدمت زیرپرچم فراخوانده میشدند، جوانان مشغول به تحصیل در دانشگاه تهران را بخدمت زیرپرچم فراخواند. که جمعا یک هزار و هفتصد نفر، سر از دانشکده افسری در تهران درآوردند!



سپهبد حاج علی رزم آرا رئیس ستاد ارتش ۱۳۲۹ خورشیدی

هر قدر ما کوشش کردیم و بهر کس از جمله روسای دانشکده ها و دانشگاه و حتی نخست وزیر متوسل شدیم که از این عمل خلاف قانون ستاد ارتش جلوگیری کنند، فایده نبخشید و اردوی یک هزار و هفتصد نفری ما به دانشکده افسری سرازیر شد. آنروزها به غلط می‌گفتند که

رزم آرا با کمک شورویها قصد کودتا علیه محمد رضاشاه را داشته که با احضار دانشجویان بخدمت زیرپرچم، هم دانشگاه را کم اثر میساخت و هم به تعداد افسران می افزود!! توجه داشته باشید که نوشتیم «می گفتند».



عروسی شاه و ثریا: سپهبد و شاه

رزم آرا دوسه ماه پس از نخست وزیری در مسجدشاه توسط خلیل طهماسبی یکی از اعضای فدائیان اسلام به قتل رسید!



بانو رزم آرا لحظه آگاهی از خبر ترور شوهر

دانشکده افسری در تهران جای کافی و وسائل لازم را برای این عده نداشت. ناگزیر تخت خوابها را دو طبقه کردند و هرطور بود ما را سکنی دادند. درضمن یکی از شاهپورها هم دربین ما بود که در رسته‌ی سوار خدمت میکرد. حسن اینکار این بود که دانشجویان افسری سال دوم که همیشه برای دانشجویان احتیاط درد ساز بودند بسبب کثرت ما فرصت نداشتند تا به همگی ما آزار برسانند!

کلاسهای درس که گنجایش کافی نداشت پر بود از دانشجویان احتیاط ایستاده در کنار دیوارها و یا نشسته در پیشخوان پنجره ها!

من در گروهان ششم پیاده بودم و فرمانده گروهان سروان زرکش، و فرمانده گردان سرگرد زالتاش، فرمانده هنگ سرهنگ مجیدی و فرمانده دانشکده افسری سرتیپ حجازی بود.



تیمسار حجازی فرمانده دانشکده افسری ۱۳۲۹ خورشیدی

روزی در کلاس، افسری دریاره گلوله های سلاح ضد تانک بنام «بازوکا» درس میداد و گفت اگر این گلوله را از ۵۰ سانتیمتری بزمین بیندازیم منفجر نمیشود و همین کار را هم کرد ولی گلوله بسیار مخرب بازوکا منفجر شد، افسراستاد و عده ای از دانشجویان ردیف اول زخمی شده و سر از بیمارستان درآوردند و در ضمن کف کلاس سوراخ شد و صدماتی به کلاس طبقه پائین وارد آورد!!

شاید صحبت از آموزش دویدن و مشق نظام و ردیف برای قدم آهسته و فراگرفتن تیراندازی با تفنگ و مسلسل سبک و سنگین و بکار بردن نارنجک و رژه زیاده‌گویی باشد. در این مدت که در دانشکده افسری در خیابان سپه تهران بودیم روزی ندا دادند که افرادی که زبان انگلیسی میدانند فوراً در آمفی تئاتر جمع شوند. من فکر کردم شاید بنا است ما با افسران آمریکائی کارکنیم و بدین سبب به آمفی تئاتر رفتیم. در آنجا روی میز جلوی افراد یک ورقه کاغذ گذارده بودند که یکطرفش بزبان انگلیسی و طرف دیگرش پارسی بود و لازم بود ما هر دومتن را برگردان کنیم. انگلیسی را به پارسی و پارسی را به انگلیسی. متون مشکلی هم نبود. ولی همین آزمایش بعداً موجب دردسرم شد که بموقع خواهد آمد.

در این بین تیمسار رزم‌آرا از ریاست ستاد ارتش برکنار و نخست‌وزیر شد و به اینصورت برنامه کودتائی هم اگر تدارک شده بود با زرنگی محمد رضاشاه منتفی گردید!

ستاد ارتش که متحمل هزینه زیادی برای یک‌هزار و هفتصد دانشجوی احتیاط شده بود بما پیشنهاد کردند که به دانشگاه برگردیم آنهم موقعیکه کلاسها تمام شده و دانشگاه تعطیلی تابستانی را میگذرانند! ما اعلام کردیم تنها به یک شرط آماده ایم که از دانشکده افسری بیرون برویم و آن این است که به سبب خسران وارده و برخلاف قانون گواهی پایان خدمت سربازی بما بدهید. ستاد ارتش با پیشنهاد ما موافقت نکرد و ما هم بخدمت زیر پرچم ادامه دادیم!



هاشم حکیمی همگام نگهبانی در خوابگاه دانشجویان احتیاط در دانشکده افسری تهران

داستان دانستن انگلیسی، یا بخش معترضه!!

دربالا آوردم که چون انگلیسی میدانستم در آزمایش زبان انگلیسی در دانشکده افسری شرکت کردم که بعد موجب دردسرم شد. ماجرا این است که در سال ۱۳۱۶ یا ۱۳۱۷ خورشیدی برابر با ۱۹۳۷ میلادی، پس از خاتمه دبستان روزی روانشاد پدرم «عبدالحمید حکیمی» دستم را گرفت و مرا به کالج آمریکائی که خارج از شهر بود برد و در شبانه‌روزی کالج نام‌نویسی شدم. در آن زمان هنوز آمریکائی‌ان کالج را اداره میکردند. من از پدرم پرسیدم منظور از اینکار چیست؟ ما که ساکن تهران هستیم چرا شبانه‌روزی؟ و چرا توکه بزبان فرانسه تحصیل کرده و لیسانس حقوق داری، من باید انگلیسی بخوانم؟ پدرم پاسخی داد که هرگز فراموش نکرده‌ام. او گفت «جنگ دوم جهانی در راه است و آمریکائی‌ان اشتباه جنگ اول را تکرار نمیکنند و در سرتاسر دنیا میمانند و چون جز انگلیسی زبان دیگری نمیدانند و نسل تو باید با آنان کار کند، بهمین سبب باید انگلیسی فراگیری!!»



خوابگاه کالج آمریکایی (عکس پیشین - دوران رضا شاه)

رئیس کالج دکتر جردن و رئیس شبانه روزی دکتر بویس و استادان، هاورلی، اسکات، دکتر گرلن و سایرین که همگی از شعبه «سونت - دی آدونتیست (Seventh-day Adventist)» ترسائی بودند، که همگی مردمی بسیار مهربان و نازنین بودند.

توجه فرمائید که گفته پدرم پس از چهارسال یعنی ۱۳۲۰ برابر با ۱۹۴۱ میلادی بحقیقت پیوست؟؟

مطلب جالب دیگری لازم است در اینجا اضافه کنم، اینکه ساختمان کالج آمریکائی به سبک بناهای سنتی ایرانی و تاحدی شبیه تاق کسری با سردر ورودی بلند بنا شده بود. بالای سر در کتیبه ای بود با کاشی آبی و متنی پارسی با رنگ طلایی. در آن کتیبه جمله زیر نوشته شده بود «حقیقت را بپذیر حقیقت ترا آزاد خواهد کرد». سالهای سال من نفهمیدم که منظور از جمله بالا چیست، تا سی سال بعد بخاطرم رسید که آن جمله دوسه کلمه کسر دارد!! باید اضافه میشد «حقیقت ترا از شر خودت آزاد خواهد کرد!! چیزی که ما ایرانیان هرگز گوش نکردیم و فرا نگرفتیم!!



کالج آمریکائی (بعدا کالج البرز) در تهران

شوربختانه عکس قدیمی کالج آمریکائی را ندارم و ناگزیر عکس بالا را از سایت «ویکیپدیا» برداشته‌ام و بطوریکه میبینید کتیبه بسیار زیبای کاشی آبی و نوشته طلایی با خط نستعلیق را برداشته و جایش کاشی سفید گل و بته گذارده‌اند که باسردر بزرگ و بلند و بنای تاریخی و قدیمی کالج هم‌گونی ندارد!! مثل این است که دولتمردان کنونی «حقیقت» را برنمی‌تابند!!!

انتقال به پادگان اقدسیه

پادگان اقدسیه در انتهای جاده - بعدها خیابان - سلطنت آباد دریک سهرای قرارداشت. این سهرای از طرف راست به دهکده آوج و سپس تا لشگرک ادامه داشت و از طرف چپ باگذشت از چند دهکده به بمیدان تجریش میرسید.

پادگان اقدسیه چندین هکتار زمینی بود روی تپه، ماهورها. دروازه ورودی بسیار بزرگی داشت که در طرف راستش چندین اتاق با دستشویی و غیره برای افسر نگهبان و نگهبان دروازه و روی بنا شده بود.

درست پس از دروازه، محوطه بزرگی برای تجمع دانشجویان برای مراسم صبحگاه و شامگاه و در وسط تیر بلند پرچم قرار داشت. سه جاده باریک بسمت شمال تا کوهپایه‌ها کشیده شده بود. در

اقدسیه هیچ بنای دیگری جز آشپزخانه و تالار خوراک‌خوری دانشجویان و یک استخر بزرگ شنا وجود نداشت. در دو طرف این سه جاده، جویباری همیشه پر از آب روان بود. دردست راست جاده و در دست چپ محوطه شامگاه که چندین صد متر درازا داشت چادرهای نظامی به رنگ خاکی برای جا دادن دانشجویان از پیش افراشته و آماده بود. سطح این چادرها حدود یک متر از کف جاده بالاتر و بفاصله یک مترونیم از جاده قرارداشت. گروهان ششم پیاده دانشجویان احتیاط که من در آن خدمت میکردم در چادر بسیار بزرگی مستقر شد. در اینجا باید اضافه کنم که هنگام تشکیل گروهان ششم ما از سروان زرکش فرمانده گروهان تقاضا کردیم که جوخه اول گروهان منحصر از جوانان اهل تهران تشکیل شود که فرمانده پیشنهاد ما را پذیرفت و ما ۹ نفر عملاً گروهان را اداره میکردیم. خوب تعصب به انواع صور همه جا خودنمایی میکند!!

ساعت شش صبح دسته موسیقی دانشکده افسری با بوق و کرنا ما را از خواب شیرین می‌پراندند که از همه طرف صدای ناسزا گویی برمیخواست ولی پس از مراسم شامگاه که همین دسته موزیک آهنگهای شادی بخش ایرانی و یا فرنگی مینواخت مورد هلهله و شادی و کف زدن دانشجویان قرار می‌گرفت!!

شرح عملیات طاقت فرسای مشق نظام مورد ندارد فقط میتوانم بگویم که در انتهای روز همگی از پیا در افتاده بودیم.

داستان غم انگیز بهداری دانشکده افسری

من جز صبحانه خوراک دانشکده را نمیتوانستم هضم کنم و بهمین سبب هر هفته مقداری نان قندی و شیرمال خشک و آجیل و کشمش و خرما با خود میبردم تا گرسنه نمانم. گاهی وقتها ناگزیر سهمی هم به افراد دسته می‌دادم تا دستبرد نزنند!!

با اینکه خوراک دانشکده را نمی‌خوردم ولی یکروز با دل درد شدید و بیرون رفتن دردناک متوجه شدم که به اسهال خونی مبتلا شده‌ام که شاید از آب آلوده بود. ناگزیر به چادر بهداری که در انتهای جاده سرایشی بود رفتم و سرهنگ دکتری در چادر بود که چای مینوشید و سیگار میکشید. پس از سلام نظامی به جناب سرهنگ گفتم که اسهال خونی گرفته‌ام. سرهنگ دکتر گفت از کجا میدانی؟ گفتم جناب سرهنگ من دانشجوی هستم و اهل تهران و از خانواده تحصیل کرده و شناخته شده، لذا میدانم که اسهال خونی گرفته‌ام. سرهنگ پرسید نام خانودگی تو چیست؟ گفتم «حکیمی». جناب سرهنگ کمی خودش را جمع و جور کرد و نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت برو پشت چادر و خودت را تخلیه کن تا ببینم. من هم همین دستور جناب سرهنگ دکتر را با کمال تعجب انجام دادم. جناب سرهنگ سری کشید و گفت درست است اسهال خونی داری. من گفتم دارویش هم آمپول «امتین Emetin» است. او گفت ماکه نداریم. استدعا کردم تا اجازه دهد از تلفن روی میزش به مادرم زنگ بزنم و بخواهم که یک آمپول «امتین» را هرچه زودتر به افسر نگهبان پادگان اقدسیه برساند.

از جناب سرهنگ دکتر خواستم که به افسر نگهبان بگوید تا من به دروازه ورودی بروم و منتظر دریافت آمپول بمانم. جناب سرهنگ با افسر نگهبان مطلب را در میان گذاشت و هرطور بود با درد شدید شکم خود را به دروازه ورودی رساندم. افسر نگهبان با خوشرویی مرا پذیرفت و گفت، برودراتاق همجوار که دستشویی هم دارد بنشین تا مادرت بیاید. پس از سه ساعت که عمری طولانی بود افسر نگهبان آمپول «امتین» را بدستم داد و مرا روانه چادر بهداری کرد.

جناب سرهنگ دکتر هنوز مشغول چای نوشیدن و سیگار کشیدن بود. آمپول را به او دادم، ولی اوگفت «ما که سرنگ (سوزن مخصوص تزریق آمپول) نداریم!» من دیگر از کوره در رفتم و گفتم: «جناب سرهنگ دکتر مگر ماست توی دهانت بود که نگفتی سرنگ هم نداری تا از مادرم بخواهم یک سرنگ هم بخرم و به بهداری دانشکده افسری هدیه کند. پس اکنون چکار باید کرد؟» جناب سرهنگ بروی خودش نیاورد و گفت برو به چادر همین پهلو و از دانشجویان رشته پزشکی تقاضا کن آمپول را تزریق کنند چون آنها حتما سرنگ دارند! همین کار را کردم و یکی از دانشجویان افسری رشته پزشکی که سرنگ و الکل داشت باکمال دقت آمپول «امتین» را بمن تزریق کرد و

سایرین بریش جناب سرهنگ دکتر خندیدند!! ولی جناب سرهنگ دکتر به فرمانده گروهانم نوشت تا مرا برای چندین روز از عملیات صحرائی معاف کند و یا بهتر مرخصی بدهد تا برای مداوای بیشتر به تهران بروم.

اگر از روشنفکران آنچنانی ما پرسیده شود که وضع اسفناک بهداری دانشکده افسری تقصیر کی بود، فوراً خواهند گفت که البته تقصیر محمد رضا شاه پهلوی بود که به بهداری دانشکده افسری سرکشی نکرده بود!!!!

خوشخیال بدبخت آریامهر که می‌خواست ما مردم کلاش وظیفه‌شناس و غیرمسئول را به سرحد تمدن بزرگ برساند! در اینجا گفته هلموت اشمیت صدراعظم اسبق آلمان پس از شورش ملایان بیاد آمد که گفت: «ما کاری نداریم که محمد رضاشاه در کشورش و با مردمش چه کرد یا نکرد ولی نمی‌توانیم خود را ببخشیم که او توانست مارا خام کند و قبول کنیم که بایک ملت متمدن سروکار داریم و بهمین سبب رواید ورود ایرانیان را به آلمان برداشتیم. ولی اکنون می‌بینیم که با چه مردم وحشی سروکار خواهیم داشت!!!»

خریزه سروان زرکش، فرمانده گروهان!

چادرهای گروهان‌ها در سه ردیف پشت سرهم آفرشته شده و بین هر سه چادر راهی برای عبور از جاده اصلی کشیده شده بود. چادر اسلحه‌خانه درست در میان سه ردیف چادر و مقابل چادر فرمانده گروهان، سروان زرکش و سه افسر فرماندهان رسته‌ها قرار داشت.

روزی پس از خاتمه عملیات صحرائی وقتی برای گذاردن تفنگم بجای خود وارد چادر اسلحه‌خانه شدم دیدم در کنار چادر یک خریزه بزرگ زرد رنگ چشمک می‌زند. خریزه را به یکی از همقطاران جوخه‌ی خودمان نشان داده و گفتم «برو پشت چادر را کمی بزن بالا تا من با ته تفنگ خریزه را به بیرون چادر بغلطانم و تو برش‌دار و فوراً بایک حوله آنرا بپوشان». همین کار را کردیم و سایر همقطاران جوخه را خبر کردیم که هر یک، یک حوله بردارند تا وانمود کنیم برای شنا به استخر می‌رویم. در گوشه‌ی استخر خریزه را با سرنیزه بریدیم و خوردیم و پوست و تخمش را زیر خاک پنهان کردیم و بی خیال برگشتیم به گروهان تا ببینیم ماجرای آن خریزه‌ی ناب چه بوده است. آهسته و بی صدا رفتیم پشت چادر فرماندهی. یکباره صدای سروان زرکش بلند شد که چون نگهبان آشپزخانه بوده به آن سه افسر زیر دستش وعده خریزه داده بود، که آی نگهبان برو خریزه را از چادر اسلحه‌خانه بیار. پس از مدتی نگهبان برگشت و گفت «جناب سروان خریزه ای در چادر اسلحه‌خانه نیست!» سروان زرکش گفت چطور نیست من خودم خریزه را آنجا گذاشتم و بطرف چادر اسلحه‌خانه رفت و اثری از خریزه نیافت لذا یقه‌ی نگهبان دم در چادر را گرفت که خریزه چه شد؟ نگهبان گفت «من تازه پستم را تحویل گرفته‌ام و ندیدم که کسی خریزه‌ای از چادر خارج کند».

بدنبال نگهبان قبلی فرستادند و او هم گفت ندیده که کسی خریزه را از چادر خارج کند. آن سه افسر زیر دست سروان زرکش شروع کردند به مسخره کردن که چه خریزه‌ای چه کشکی چه پشمی!! سروان زرکش را اگر آن هنگام چاقو می‌زدند خونس در نمی‌آمد. مرتب بالا و پائین میرفت و ناسزا میگفت و ماهم پشت چادر از خنده روده بر شده بودیم. بعد روزیکه افسر شدیم افراد جوخه‌ی تهرانی دور سروان زرکش را گرفتیم و ماجرای خریزه و راه دست یافت به آنرا فاش کردیم. سروان زرکش مات و مبهوت فقط گفت «لعنت بهرچه بچه تهرونی».

آزمایش رزمایش

صبحگاهان پس از صرف صبحانه با کوله‌پشتی برای عملیات صحرائی بصف میشدیم. پشت کوله پشتی‌ها یک بیلچه که قسمت بیل آن بروی دسته خم میشد برای سنگر کنی تعبیه شده بود.

پس از افراشتن پرچم و خواندن سرود شاهنشاهی آماده بودیم تا به عملیات صحرائی برویم. عملیات صحرائی هر روز مربوط به برنامه‌ای از پیش تهیه شده بود. از قبیل، تیراندازی، پرتاب نارنجک،

بکار بردن مسلسل های سبک و سنگین، بکار بردن «بازوکا» سلاح ضد تانک، تیراندازی با اسلحه کمربندی که تنها سلاحی است که افسران حمل میکنند.

یکروز پس از خاتمه مراسم اعلام شد که گروهان های پیاده برای آزمایش رزمایش "مانور" به تپه ماهورهای شمال اقدسیه بروند و سنگرکنی بیاموزند. ما بطرف تپه ماهورها راه افتادیم که با کوله پشتی سنگین و شیب تند رو به بالا کار سختی بود.

بهرحال به نقطه ای رسیدیم که سروان زرکش، فرمانده گروهان، گفت از آن نقطه طرف چپ تا آن نقطه طرف راست بفاصله هر دومتر هر دو نفر یک سنگر دونفره بکنند. من و یکی از هم دسته ای ها شروع به کندن سنگر کردیم.

در اواسط کار سرگرد زالتاش فرمانده گردان آمد و بافریاد گفت برای چه اینجا سنگر کنده اید؟ بروید پنجاه متر بالاتر سنگر بکنید. ناگزیر پنجاه متر بالاتر دوباره شروع بکار کردیم. هنوز کارما تمام نشده بود که سروکله سرهنگ مجیدی فرمانده هنگ پیاده پیدا شد و باهمان اعتراض و مارا باز به پنجاه متر بالاتر فرستاد. پس از چندی این دفعه تیمسار حجازی فرمانده دانشکده آمد و همان وضع تکرار شد.

وقتی به چادرهای خود برگشتیم مانند مرده بزمین افتادیم و سپاس داشتیم از اینکه رئیس ستاد ارتش بسراغ ما نیامد چون بدون تردید سنگر کنی باز هم تکرار میشد! و ضمن اینکه اصلا نفهمیدیم که واقعا حق با کدام یک از فرماندهان بود چون هیچکدام کمترین توضیحی نمیدادند، و تا امروز هم نمیدانم حق با کدام یک از فرماندهان بود!!

جایزه!

یکی از روزها، در مراسم شامگاه اعلام کردند که رئیس ستاد ارتش، که یادم نیست کدام تیمساری جای رزم آرا را گرفته بود برای بازدید از پادگان اقدسیه خواهد آمد و گروهان هایی که چادرشان در کنار جاده قرار دارد باید جلوی چادرهایشان را تزئین کنند. هریک از گروهانها بدست و پا افتادند و تقریبا همگی به کاشتن گل و گیاه پرداختند.

ولی ما، جوخه‌ی تهرانیها، از سروان زرکش خواستیم که اجازه بدهد کار جلوی چادر گروهان ششم، منحصرأ به جوخه‌ی ما واگذار شود که مورد قبول فرمانده واقع شد. در میان ما، دانشجویی هم از دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران بود که استعداد هنری فراوان داشت. با مشاوره با یکدیگر تصمیم گرفتیم که در محوطه جلوی چادر یک صحنه جنگ بسازیم. وسیله کار هم خمیرنانی بود که آنروزها بنام «نان سیلو» خوانده میشد که تنها روکش آن قابل خوردن و بقیه خمیر بود. باری فورا دست بکار شدیم و مقداری رنگ هم خریدیم تا یک صحنه جنگ بیاراییم، همیشه پشت پرده ای که کشیده بودیم کار میکردیم تا از دید دیگران مصون بماند.

صحنه‌ی جنگ دارای کلیه تسلیحات ارتش بود، از توپ و تانک و زرهپوش و مسلسل سبک و سنگین و افراد سواره و پیاده و یک هواپیما هم از مغازه اسباب بازی فروشی خریدیم و روی یک پایه نصب کردیم. شب ها روی این صحنه را میپوشاندیم که حتی فرمانده گروهان هم نمیدانست ما چکار میکنیم. این صحنه جنگ در طرف راست همه ارگانهایش سرخ رنگ و در طرف چپ خاکی رنگ بود که تلویحا ارتش شوروی و ارتش ایران را نشان میداد.

روز موعود رئیس ستاد ارتش و فرمانده دانشکده افسری و فرمانده هنگ در پی هم سربالائی جاده را پیمودند درحالیکه رئیس ستاد ارتش فقط نگاهی به جلوی چادرها می انداخت و رد می شد، جلوی چادر ما ایستاد و صحنه دست ساخت ما را کمی و رانداز کرد و براه افتاد. هنگام برگشت دوباره جلوی گروهان ما ایستاد و گفت «این بهترین تزئین است». ما از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم. سپس سروان زرکش جوخه ما را به چادر فرماندهی فراخواند و از همه جوخه سپاسگزاری کرد و بعد رو به من کرد و گفت «میدانم این ابتکار از آن تو است و بهمین سبب این هفت تیر اسلحه کمربندی خود را که دولتی نیست روزی که افسرشدی به توهديه و جایزه خواهم داد». بسیار خوشحال

شدم چون چشم بدنبال آن هفت تیرکوچک «براونینگ Browning» بلژیکی و جلد چرمی خاکی رنگ آن بود.

رزمایش «مانور»

معمولا دوران شش‌ماهه آموزش دانشجویان احتیاط با یک رزمایش «مانور» به پایان میرسد. روزی در شامگاه اعلام کردند که هفته آینده یک رزمایش که یک هفته بطول میانجامد در تپه و ماهورهای نزدیک لشگرک انجام خواهد شد که نقش دانشکده افسری ارتش ایران و نقش ارتش شوروی با لشگر یکم تهران خواهد بود. لشگر یکم دارای کلیه تجهیزات موتور و هواپیما خواهد بود ولی دانشکده افسری هیچ یک از این تجهیزات را نخواهد داشت!

روز موعود بطرف لشگرک براه افتادیم و در مقصد مشغول کردن سنگر شدیم تا سروکله دشمن هویدا شود. هیچ نوع خوراک هم همراه نبود و ناچار دربیابان بدنبال تکه نانهای بدور اندخته می‌گشتیم و گاهی هم روستائیان به‌کمک ما می‌آمدند و شکمی سیر می‌کردیم. مختصر اینکه در آن مدت در محلی که بودیم هرگز بادشمن مواجه نشدیم!

روزپنجم هواپیمائی در آسمان ظاهر شد که ما فوراً استتار کردیم. هواپیما دوری زد و رفت. من و یکی از هم جوخه‌ها سنگری دونفره کنده بودیم که یک پتوی سربازی زیراندازمان بود و یک پتو را هم با استفاده از دو تفنگمان سقف زده بودیم تا از باد و نسیم بسیار سرد لشگرک درشب مصون بمانیم.

بالاخره روز ششم روستائیان بما خبردادند که رزمایش پایان یافته و بدنبال گروهان پیاده گم شده می‌گردند و آن هواپیما هم برای رسانیدن خبر پایان رزمایش بدنبال ما می‌گشته است. با این خبر واصله از روستائیان خود را به جاده لشگرک رساندیم و با کامیونهاییکه آماده بودند به پادگان اقدسیه برگشتیم.

بعدها معلوم شد که آمریکائیان به این نتیجه رسیده اند که درصورت حمله ارتش سرخ به میهن ما، ارتش ایران تنها بین سه تا شش روز میتواند استقامت کند و بس، که این مدت برای رساندن کمک آنان به ایران بسیار کوتاه بود!! و شاید بهمین دلیل بود که محمد رضاشاه شروع به خرید سلاح های نوین و تجهیزنیروی هوائی و دریائی پرداخت!

مراسم افسر شدن

دوسه روز پس از آن رزمایش کذائی در حدود بیستم شهریورماه پادگان اقدسیه تعطیل شد و همگان را با کامیونهای نفربرارتش به دانشکده افسری در تهران منتقل کردند. در میدان دانشکده به‌صاف شدیم و از بلندگو اعلام کردند که برای دوخت و آماده کردن اونیفورم افسران یک هفته مرخصی داریم و روز سی ام شهریور ساعت دوپس از نیمروزباید دردانشکده برای مراسم افسر شدن در حضور شاهنشاه حاضر شویم. من از پیش لباس افسری خود را سر فرصت آماده کرده بودم و آن یک هفته را به استراحت کامل پرداختم.

روز سی ام شهریور در دانشکده افسری حاضر و همه گروهانها بصف شدند. ساعت سه پس از نیمروز شاهنشاه محمدرضاشاه پهلوی به دانشکده افسری آمدند. مراسم با برافراشتن پرچم و خواندن سرود شاهنشاهی و سوگند افسران شروع شد که پس از انجام آن شاهنشاه سردوشی برادر ناتنی خود را که نفر اول شده بود نصب فرمودند و ما هورا کشیدیم.

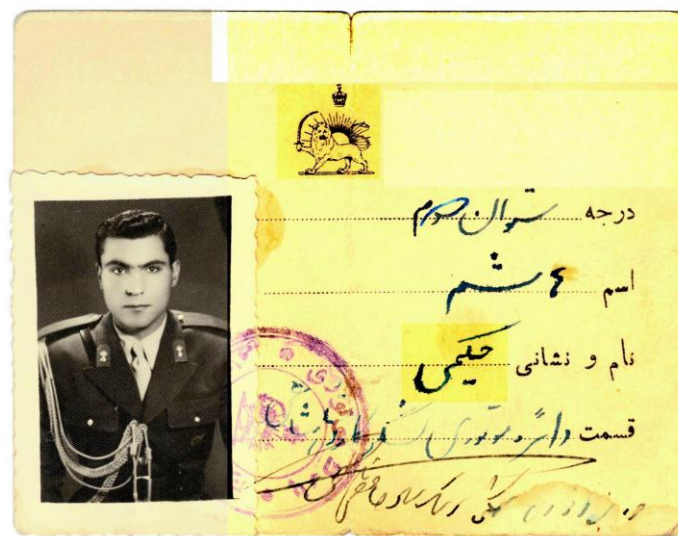
شاهنشاه پس از کمی تامل از دانشکده خارج شدند و صفوف گروهان هاپراکنده شد. من فوراً خود را به سروان زرکش رسانیدم و با سلام نظامی گفتم «مرد است و قولش، لطفاً اسلحه کمری خود را بمن مرحمت فرمائید» سروان زرکش بالحنی مسخره گفت «بروبابا یک حرفی زدم تا تو دلخوش شوی، این اسلحه کمری از من جدا نخواهدشد» درپاسخ گفتم «جناب سروان این اسلحه کمری

متعلق بمن است و آنرا از شما خواهم گرفت». سروان زرکش پرسید «چگونه» پاسخ دادم «بموقع خواهیم دید».

افسر گارد موتوری لشکر یکم تهران

رسم براین بود که یک صد نفررتبه اول دانشجویان احتیاط داشتند که محل خدمت خود را انتخاب کنند. من که نفر هفتم شده بودم گارد موتوری لشکر یکم تهران را برگزیدم. چون همسر خواهر کوچکم، روانشاد، سرهنگ (بعدا سرتیپ) شکرالله حافظی، فرمانده گارد موتوری لشکر یکم تهران بود که در محوطه چندین هکتاری در جنوب فرودگاه مهر آباد بنام «پادگان جی» قرار داشت.

البته ازپیش این قرار را با سرهنگ حافظی گذاشته بودیم چون او بزبان فرانسه مسلط بود و با آمریکائیان که تازه سروکله شان در ارتش ایران پیدا شده بود اشکال داشت که من با دانستن زبان انگلیسی این اشکال را برطرف می‌ساختم.



گارد موتوری

گارد موتوری موظف بود کلیه و سائط موتوری لشکر یکم را از قبیل، جیپ، کامندکار، کامیون باری و نفربر، زرهپوش، تانک و حتی موتور سیکلت را تعمیر و همیشه آماده استفاده قرار دهد.

بدین جهت تعداد زیادی گاراژ برای حفاظت این و سائط ساخته شده بود بایک تعمیرگاه بسیار وسیع و بزرگ، شاید وسیع تر از یک زمین فوتبال یا بیشتر با ردیفهای طبقه بندی فلزی متعدد تاسقف، برای جادادن قطعات یدکی، تدارک شده بود. دوزدن در این تعمیرگاه با پای پیاده زیاد آسان نبود!

روز اول مهرماه ۱۳۲۹ درمعیت سرهنگ حافظی به پادگان جی رفتم. در ساختمان فرماندهی هیچ افسری نبود تنها چند نفر درجه دار مشغول بودند که در نتیجه من تنها افسر، آنهم احتیاط در فرماندهی بودم!

همانروز سرهنگ حافظی مرا به تعمیرگاه برد و به آمریکائیان و درجه‌داران ایرانی در تعمیرگاه معرفی کرد. هم آمریکائیان که پنج یا شش نفر بودند و هم درجه‌داران از اینکه یک افسر آشنا بزبان انگلیسی پیدا شده بسیار شاد شدند چون مرا حلال مشکلات تفاهم زبانی خود دانستند.

آمریکائیان همگی تنومند بودند و مانند رستم زال بایک زانوی خم روی زمین می نشستند و قطعات یدکی انواع موتور هارا که در وسط انبار مانند کوهی روی هم ریخته شده بود بدست درجه داران ایرانی میدادند و با ایماء و اشاره به آنها حالی میکردند که این قطعه مربوط بکدام ماشین است و درجه داران آن قطعات را در در طبقه بندی بجای مخصوص خود میگذاشتند. این وسایل یدکی بسیار محکم با کاغذهای قیراندود برای حفاظت از زنگ زدگی پیچیده شده بودند و هرکدام دارای برچسبی بزبان انگلیسی بود. درمدتی بسیار کوتاه با آمریکائیان و درجه داران ایرانی دوست شدم.



واکسیل

سرهنگ حافظی فرمانده گارد موتوری از من خواست تا یک «واکسیل Achselband/Aiguillette» آجودانی فرماندهی که از رشته های ابریشمی سرخ و سفید بود خریداری و به شانه راست خود نصب کنم. بطوریکه در عکس بالا می بینید.

روزی سرهنگ حافظی برای کاری مرا به ستاد ارتش فرستاد. در راهرو سرهنگی از مقابل میآمد. تا چشمش به من افتاد جلویم را گرفت و گفت «مگر تو افسر احتیاط نیستی پس چرا واکسیل آجودانی فرماندهی داری؟ فوری بازکن» در پاسخ گفتم «جناب سرهنگ نخستین اصل ارتش بر اطاعت از امر فرمانده قرار دارد و من حق ندارم بدون اجازه ی فرمانده خود واکسیل را بردارم» او پرسید «فرمانده تو کیست؟» پاسخ دادم «سرهنگ شکرالله حافظی فرمانده گارد موتوری لشکر یکم تهران» او نگاهی کرد و از سر راهم کنار رفت!! این برخورد را به فرمانده ام گزارش دادم. فرمانده گفت «شکر خورده است اما تو هم که حسابی خدمتش رسیدی!!»

صاحب یک اتومبیل جیب نو شدم!

سالانه یکبار در اوایل آبان ماه با اجازه دانه ویژه ستاد ارتش و سائط نقلیه اسقاط که در تعمیرگاه انباشته شده بود در همان تعمیرگاه به حراج گذاشته میشد. به پیشنهاد درجه داران یک اتومبیل جیب اسقاط که اتاق آن سالم بود بمبلغ چهارصد ریال «چهل تومان» که آنروزها پول کمی هم نبود خریدم.

آن درجه داران این جیب را کناری پنهان کرده بودند تا بفروش نرسد! روز بعد دیدم در گوشه تعمیرگاه جیب من را بر چهارپایه ای استوار کرده و مشغول پیاده کردن موتور و تمام سایر قطعات بودند. بعد از دوروز تنها چیزی که از آن مانده بود تنها یک اتاقک جیب بود و بس. دو هفته ای طول کشید تا جیب براه افتاد و همان روزی که از درجه داران جیب را به اداره ی راهنمایی و رانندگی برد و به نام من شماره سفید اتومبیل شخصی روی جیب نصب شد.

پائیز فرارسیده بود و استفاده از جیب رو باز و بدون حفاظ ناممکن میشد. بنابراین توصیه یکی از همان درجه داران جیب را به کارگاهی در خیابان ری نزدیکی سرچشمه بردم و آنها طی سه روز اتاق برزنتی و تلق، دو در و دستگیره شیشه روی جیب کار گذاشتند و چون خواسته بودم که فکری هم برای صندلی های برزنتی جلو و کف آهنی جیب برای جلوگیری از سرما بکنند صندلیها را با اسفنج و کف را بادولایه نمود و یک روکش لاستیکی عاج دار پوشانیده ومهیا کردند. یادم نیست چه مبلغ هزینه اینکار شد ولی هرچه بود می ارزید.

بهره برداری ابزار

سالها بود که بدون گواهینامه رانندگی میکردم و اکنون که افسر ارتش شده بودم به سراغ اداره ی راهنمایی و رانندگی که در ضلع شرقی میدان سپه قراردادش رفته و باپرکردن پرسشنامه و چند قطعه عکس با لباس افسری و واکسیل به افسر مسئول گفتم چون نمیتوانم هر روز پادگان را ترک کنم خواهش میکنم اگر وقت دارید هم اکنون آزمایش بفرمائید و ضمناً اتومبیل جیب خودم در جلوی اداره شما پارک شده است. افسر مسئول نگاهی کرد و گفت «خوب، پس برویم»

پشت رل نشستم و افسر راهنمایی کنارم نشست. جیب را روشن کردم ولی بیش از چند متر نرفته بودم که همان افسر گفت کافی است نگهدار. وی سپس پرسید چند سال است که رانندگی بدون گواهینامه میکنی؟ گفتم نمیدانم شاید بیش از ده سال باشد.

او گفت «هیچکس در این مدت جلوی شما را نگرفت؟» گفتم «نه چون مراقب بودم خلاف نکنم!» سپس پرسید چرا گواهینامه نگرفته ام. با کمال پر رویی پاسخ دادم «خودتان بهتر میدانید چرا!!» همان روز گواهینامه رانندگی من صادر شد. آنروزها گواهینامه‌های رانندگی یک دفترچه کوچک جلد مقوایی آبی‌رنگ بود و چون عکس من با لباس افسری و واکسیل بود چندین سال بدون مزاحمت در تهران رانندگی کردم و تنها یک بار یک افسر راهنمایی مرا متوقف کرد و وقتی گواهینامه مرا دید گفت «جناب سروان ببخشید بفرمائید!!» این دفترچه بود تا اینکه سالها بعد بصورت کارت پلاستیکی در آمد که دیگر عکس افسر ارتش نداشت. این کارت پلاستیکی را هنوز نگهداشته ام!

خلع سلاح افسر نگهبان دانشکده افسری تهران

روزی کمی زود تر از پادگان «جی» بطرف شهر راه افتادم و فکر کردم سر راه سری به دانشکده افسری بزنم و یاد چند ماه پیش بکنم و شاید همقطارانی هم باشند تا خوش و بش کنیم. پارک کردن در حوالی دانشکده افسری ممنوع بود، جیب را کنار خیابان پارک کردم و تا نگهبان خواست اعتراض کند، مرادید و ساکت شد. از دروازه وارد محوطه شدم درجه داری به اتاق افسر نگهبان اشاره کرد. وقتی به اتاق افسر نگهبان وارد شدم یکه خوردم چون دیدم سروان زرکش روی یک صندلی دسته دار خوابیده و هر دوپایش را روی دسته های چپ و راست آن صندلی راحت باکف چرمی که برای استراحت افسران نگهبان تدارک شده بود دراز کرده و بخواب خرگوشی رفته است.

کمر بند و اسلحه کمری خود را به جارختی آویزان کرده است. کاری که افسر نگهبان هرگز نباید بکند. من آهسته اسلحه او را از کمر بندش در آوردم و به کمر بند خود بستم و فوراً از اتاق خارج شده و باجیب تقریباً فرار کردم. با این ترتیب اسلحه ای را که بمن قول داده بود صاحب شدم! بعد از دوستان شنیدم که سروان زرکش چه غوغائی برای گم شدن اسلحه کمری خودش برآه انداخته بود.

چند روز بعد دوباره به دانشکده افسری رفتم و سراغ سروان زرکش را گرفتم و او به اتاق افسر نگهبان آمد. باهم ضمن خوش و بش کردن از اتاق افسر نگهبان خارج شدیم و من دیدم یک اسلحه کمری آلمانی بنام «پارابلوم» به کمر دارد لذا پرسیدم پس آن اسلحه کمری ظریف بلژیکی «براونینگ» چه شد؟ او گفت آنرا دزدیدند. من گفتم، نه خیر ندزدیدند بلکه رفت نزد صاحبش!!

سروان زرکش برافروخت و گفت پس تو بودی، هم اکنون به ستاد دانشکده شکایت میکنم که تو افسر نگهبان دانشکده را خلع سلاح کرده ای و باید محاکمه صحرانی بشوی. من گفتم بسیار خوب منم با تو خواهم آمد.

گفت «برای چه؟»

گفتم «برای اینکه وقتی از تو بپرسند که چگونه خلع سلاح شدی، من بگویم که افسر نگهبان چنان سر پستش خواب بود که نفهمید در کنارش چه میگذرد! آنوقت خواهیم دید که چه کسی محاکمه صحرانی خواهد شد؟ تو یا من؟»

سروان زرکش کمی فکر کرد و گفت «کوفتت بشود الهی».

منهم گفتم متشکرم و از هم جدا شدیم و دیگر تا به امروز او را ندیده ام. آن اسلحه را هنگام ماموریت به خارج از کشور در سال ۱۹۵۳ به یکی از دوستانم که افسردانم «آکتیو» ارتش بود هدیه دادم.

ادامه تحصیل در دانشگاه تهران

در بین آن عده صد نفری از دانشجویان دانشگاه که پس از دوره آموزش افسری در تهران مانده بودیم تعدادی قابل ملاحظه همچون من، باهم جمع شده و به دایره‌ی آموزش ستاد ارتش مراجعه کرده و تقاضا کردیم که اجازه دهند تا هفته‌ای چند ساعت سر درس مهم خود در دانشگاه تهران حاضر شویم تا بتوانیم در خرداد ماه در امتحانات شرکت کنیم که جبران مافات شده باشد. خوشبختانه

ستاد ارتش با تقاضای منطقی ما موافقت کرد و اجازه دادند تا هفت ساعت در هر هفته به دانشگاه برویم.

منهم با همان لباس افسری در سر دروس مهم سال آخر دانشکده حقوق در رشته علوم سیاسی حاضر می‌شدم و امتحانات آخر سال را در خرداد ماه باموفقیت گذراندم. پایان نامه «تز» را هم از قبل با استاد راهنما روانشاد علی پاشا صالح، استاد زبان انگلیسی ترتیب داده بودم. پایان نامه من درباره دموکراسی در انگلستان و عملکرد دوحزب محافظه کار و کارگرو بود که از منابع و ماخذهای انگلیسی جمع آوری کرده بودم و تمام شده بود. بطوریکه در اول مهرماه که دانشکده حقوق باز شد توانستم «تز» خود را با موفقیت بگذرانم.

با این ترتیب در اول مهرماه سال ۱۳۳۰ برای انتقال «ناخواسته» از وزارت آموزش و پرورش به وزارت امور خارجه شش ماه جلو افتادم. گفته اند «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد»!!
چرا ناخواسته؟ آن داستان دیگری است که شاید اگر فرصت کنم در آن باره هم بنویسم!

انتقال ناخواسته به دانشکده افسری

در اواخر خردادماه روزی سرهنگ حافظی را ناراحت و کمی افسرده دیدم، لذا پرسیدم چه اتفاقی افتاده است. او بجای پاسخ پاکتی را بدستم داد و گفت نامه را بخوان. آن نامه دستور ستاد ارتش بود مبنی بر اینکه من به دانشکده افسری منتقل شده ام!!

آه از نهادم در آمد و گفتم، خدمت زیر پرچم من سه ماه دیگر به پایان میرسد در این سه ماه دانشکده افسری بامن چکار میتواند بکند؟ او گفت هرچه کوشش کردم که ترا نگهدارم چون اولویت با دانشکده افسری است قبول نکردند! اکنون نمیدانم با آمریکاییان چگونه تبادل نظر کنیم؟

معلوم شد آن امتحان کذایی انگلیسی هنگام دانشجویی کار مرا خراب کرده است!!

من در حال گذراندن امتحانات پایان تحصیل دانشکده بودم و این دستور موجب میشد تا باز نتوانم در امتحانات شرکت کنم. باری روز بعد خود را به سرهنگ ضرغامی رئیس آموزش دانشکده افسری معرفی کرده و توضیح دادم که چند روز برای اتمام امتحانات دانشکده حقوق نخواهم توانست سر خدمت حاضر شوم. او موافقت کرد تا پس از اتمام امتحانات به دانشکده افسری بیایم.

پس از ده روز به اداره آموزش دانشکده افسری رفتم و در اتاق انتظار یکی از همکلاسیهای خود بنام نبوی را دیدم که او هم مانند من امتحانات سال آخر دانشکده فنی را گذرانده بود. در همین هنگام سروان معصومی رئیس ورزش دانشکده افسری هم بما ملحق شد و هرسه متحیر بودیم که موجب احضار ما سه نفر چیست؟ بالاخره منشی سرهنگ ضرغامی ما را به اتاق رئیس آموزش هدایت کرد.

دیدم که در گوشه ای از اتاق تعداد زیادی کتاب بزبان انگلیسی روی هم انباشته شده است. سرهنگ ضرغامی یک کتاب به سروان معصومی داد که دیدم کتابی است مربوط به ورزش در دانشکده نظامی «وست پوینت West Point» آمریکا و گفت باید این کتاب را به پارسی ترجمه کرده و از سال آینده برنامه ورزش دانشکده بر مبنای این کتاب خواهد بود.

در این ضمن یک کتاب مهندسی در «وست پوینت» به من و یک کتاب حقوق در «وست پوینت» هم به نبوی داد و گفت محل کار شما در کتابخانه است و روزانه سی صفحه باید ترجمه کنید و کتاب نباید از کتابخانه خارج شود.

سروان معصومی گفت «جناب سرهنگ من زبان انگلیسی نمی‌دانم لذا اجازه دهید کتابرا بدهم ترجمه کنند».

سرهنگ ضرغامی در پاسخ گفت «خیر باید خودتان ترجمه کنید»!

سروان معصومی هم باسلام نظامی گفت «جناب سرهنگ ضرغامی شما امسال تیمسار خواهید شد»!!

من و نبوی نگاهی بهم کردیم و زیرلبی تبسم کردیم و از اتاق رئیس آموزش دانشکده افسری بطرف کتابخانه راه افتادیم و در ضمن راه من از سروان معصومی پرسیدم چگونه جرات کرده است که چنان حرفی به سرهنگ ضرغامی بزند؟ او سرش را پائین انداخت و از ما جدا شد.

نه من سری از مهندسی در می‌آوردم و نه نبوی چیزی از حقوق میدانست. پس می‌توانید تصور کنید چه مهملاتی را روزانه آنهم سی صفحه تحویل جناب سرهنگ ضرغامی میدادیم!!!!

سه ماه بعد در روز سی ام شهریورماه ۱۳۳۰ دفترچه پایان خدمت زیر پرچم ما را تحویل دادند و ما از شر دری وری نوشتن رهاشدیم!!

در پایان بمصداق «عیب وی جمله بگفتی - هنرش نیز بگو» باید اضافه کنم که من معتقدم خدمت زیر پرچم نه تنها جوانان را بفنون نظامی آشنا می گرداند بلکه دیسپلین و وظیفه شناسی و مسئولیت را نیز می آموزد.

در سالهای متمادی در خدمت وزارت امور خارجه شاهنشاهی و بویژه در ماموریت های سیاسی خارج از کشور از تجربه خدمت زیر پرچم خود بسیار بهره گرفتم.

پایان

هفتم اسفندماه ۱۳۹۰ برابر با ۲۶ ماه فوریه ۲۰۱۲

هاشم حکیمی